

# سُرُودِ سُرُخِ اَنَارِ



نوشتہ: الہہ ہشتی



# سرود سُرخِ لَاز

نویسنده: الهب بهشتی

به کوشش:

مرکز مطالعات و تحقیقات صاحب الزمان (علیه السلام)

بهشتی، الهه، ۱۳۴۷ -  
سرود سرخ انار / نویسنده الهه بهشتی؛ بهکوش  
مرکز مطالعات و تحقیقات صاحب الزمان  
(علیه السلام) - قم: مسجد مقدس صاحب الزمان  
(جمکران)، ۱۴۱۹ق. = ۱۳۷۷.  
۵۷ ص.

۲۳۰۰ ریال: ISBN 964-6705-11-1  
فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیپا (فهرست نویسی  
پیش از انتشار).  
۱ محمدبن حسن (عج)، امام دوازدهم، ۲۵۶ق. -  
- داستان ۲ داستانهای مذهبی - قرن ۱۴.  
الف مسجد جمکران. مرکز مطالعات و تحقیقات صاحب  
الزمان (علیه السلام). ب مسجد جمکران. ج عنوان.

۲۹۷/۶۸

BP۹/۹۵۴

۱۰۲۸۹-۱۰۷۷م

شناسنامه

نام کتاب: سرود سرخ انار  
نویسنده: الهه بهشتی  
به کوشش: مرکز مطالعات و تحقیقات صاحب الزمان علیه السلام  
ناشر: انتشارات مسجد مقدس جمکران - قم تلفن ۷۴۱۷۷۶  
حروفچینی: واحد کامپیوتر مسجد مقدس جمکران.  
نوبت چاپ: اول، نیمه شعبان ۱۴۱۹  
لیتوگرافی و چاپ: نهضت - قم، تلفن: ۷۴۲۱۱۶  
طراحی: الزهراء - قم، تلفن: ۷۳۶۸۷۳  
تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه  
قیمت: ۲۳۰ تومان

شابک ۱-۱۱-۶۷۰۵-۹۶۴

حق چاپ محفوظ است

## باسمه تعالی

ضرورتی که توجه ویژه نسل جوان به داستان و زمان، به وجود آورده است، مرکز مطالعات و تحقیقات صاحب الزمان علیه السلام را بر آن داشت تا با استعانت از حضرت حق و استمداد از حضرت بقیه الله الاعظم (عج)، این شیوه را در جهت نشر و گسترش معارف آن امام عزیز به استخدام خود درآورد.

از این رو این مرکز در صدد برآمد تا با استفاده از منابع تاریخی و روایی و با دست یاری دراز کردن به سوی نویسندگان متعهد و مسلمان به شرح و تعریف ملاقات های برخی از افراد با امام زمان علیه السلام و عنایت های ویژه آن «سرور» به جامعه تشیع بپردازد. داستان بلند حاضر بر مبنای یکی از این وقایع که در کتاب «بحار الانوار» ثبت شده است به رشته تحریر درآمده است.

امید آن که در راستای نشر و گسترش معارف امام زمان علیه السلام آن بزرگ عزیز دستگیر ما باشد و از خطا و لغزش ما را مصون دارد.

مرکز مطالعات و تحقیقات صاحب الزمان (عج)

وابسته به مسجد مقدس جمکران



شیخ ذاکر مرا مکلف کرده که این حکایت را بنویسم و آن را در نسخه‌های بسیار تکثیر کرده، به سایر بلاد برای مسلمانان بفرستیم تا همه دریابند که ما توانستیم اجرمان را از عشقی که به ائمه می‌ورزیم، بگیریم و بدانند که از چه مصیبت عظیمی رهایی یافته‌ایم.

بر تو که می‌خوانی و می‌شنوی نیز واجب است آن را نقل کنی برای دیگری تا این ماجرای عظیم وسعت پیدا کند. آن چنان که خواست بر حق امام عصر علیه السلام است، باشد که در روز قیامت راه نجاتی برای همه ما گردد، ان شاء الله



ما مردم بحرین علاقه و شیفتگی غریبی نسبت به ائمه معصوم، خصوصاً امام غایب داریم و این شیفتگی همیشه دستاویزی برای آزار و اذیت ما از جانب دشمنان بوده است که لعنت خدا بر آنها باد.

فریاد از حاکمانی که بر سرزمین ما غالب شده‌اند که از دشمنان سرسخت امامان شیعه بوده‌اند، و در دشمنی و اذیت و آزار بر ما شیعیان از هیچ ظلمی کوتاهی نکرده‌اند. در این زمان که من، محمد بن عیسی این روایت را به حکم شیخ ذاکر می‌نویسم یعنی سنه ۱۰۶۰ هجری قمری، حاکمی بر سرزمین ما حکومت می‌کند که در دشمنی با شیعیان از حاکمان پیشین دستی قوی‌تر دارد و بدتر از او

وزیرش است که گویی همه لذتش از دنیا در اذیت و آزار ما شیعیان است. چه به صورت آشکار با گرفتن مالیات‌های سنگین و محدود کردن تجارت و صدور احکام ناروا و چه در نهان با آتش زدن باغ‌های شیعیان و غرق کردن قایق‌ها و کتک زدن و هتک حرمت از علماء و بزرگان شیعه به دلایل واهی.

دعای ما همواره این است که یا شر این حاکم ظالم از سر ما کنده شود یا به راه راست هدایت شود که البته با تعصبی که در مذهبش دارد بعید است.

چند روز پیش خبر آوردند که حاکم، بزرگان بحرین را شبانه به کاخش دعوت کرده تا معجزه‌ای را نمایش دهد. من نیز جزء دعوت شدگان بودم. از وقتی دعوت نامه به دستم رسید، دلشوره عجیبی در دلم افتاد، آنقدر که صبحانه‌ای که خورده بودم، جای آن که هضم شود، مثل سنگی بر معده‌ام سنگینی می‌کرد. ناهار هم نخوردم، زیرا نه میلش را داشتم و نه می‌خواستم دوباره معده‌ام را به آشوب صبح بکشم.

نزدیک غروب، رئوف همسرم که خدایش بر او

رحمت کند، شیر و تکه‌ای نان برایم آورد. گفت:

«بخور، معده‌ات را آرام می‌کند.»

گفتم: «میل ندارم.»

در چشمانم خیره شد.

پرسید: «چرا این قدر دلواپسی؟»

گفتم: «چرا نباشم در جایی که می‌دانم حاکم و وزیر باز

توطئه‌ای در سر دارند که سایه‌آزار و اذیت ما خواهد

شد.»

رثوف به پشت دست زد و گفت:

«اذیت و آزار بیشتر از این؟ بدتر از همه این‌که با

حاکمیتشان بین برادران شیعه و سنی اختلاف انگیزی

می‌کنند. و دیگر بیشتر از این چه می‌خواهند بکنند؟»

گفتم: «خدایا شرّ ظالم را از سر ما بکند.»

لقمه‌ای نان به دهان گذاشتم و جرعه‌ای شیر نوشیدم تا

دلش را نشکنم؛ تبسمی کرد و رفت.

راست می‌گوید. بیشتر اختلافات ما و سنی‌ها از

خبثت حاکمان ناشی می‌شود. مثلاً خود رثوف پیش از این

سنی بود. اما همان زمان هم مهر عجیبی به فاطمه زهرا علیها السلام



وقتی آن بانو به خوابش می آید و او را به دوستی با خود فرا می خواند، رثوف مذهب شیعه را انتخاب می کند. تا قبل از آن که حاکم دخالت کند و به تحریک خانواده رثوف پردازد مشکلی برای رثوف وجود نداشت، طوری که خانواده و فامیلش تغییر مذهب او را خیلی راحت پذیرفته بودند، اما با دخالت حاکم خانواده و فامیل رثوف نسبت به شیعه شدن او حساس شدند و او را آزار بسیار رساندند. تا آنکه من به قول رثوف به دادش می رسم و او را از خانواده اش خواستگاری می کنم و از آن عذاب نجات می دهم. از بعد از ازدواج ما، مادر و پدرش حتی یک بار به سراغش نیامده اند تا مبادا موقعیت تجاری پدرش از دست برود.

هر چه بگویی از این تفرقه افکنان برمی آید که شیعه و سنی را دشمن خونی یکدیگر نشان می دهند تا از این آب گل آلود ماهی بگیرند.

نزدیک غروب بود که صدای در بلند شد. سعد بن حسن با صورتی که اخم آن را درهم کشیده بود، به سراغم آمد. چنان گرفته بود که حتی فراموش کرد طبق عادت دست

## سرود سرخ انار / ۱۳

بدهد و روبوسی کند.

گفت: «برویم محمد که خدا شر این ظالمان را از  
سرمان کم کند.»

گفتم: «بیا آبی بخور و سر و صورتی بشوی تا حالت جا  
بیاید.»

گفت: «میل به هیچ چیز ندارم. حتی آب. بس که کامم  
از شنیده این خبر تلخ است.»

پرسیدم: «کدام خبر؟»

گفت: «برویم تا بگویم.»

با رئوف که او نیز از نگرانی سعد بن حسن نگران شده  
بود، خدا حافظی کردیم.

گفت: «در پناه خدا.»

گفتم: «دعا کن، رئوف که گویا غائله‌ای دیگر در راه  
است.»

راه افتادیم.

از سعد پرسیدم: «حالا بگو قصه چیست؟»

گفت: «مگر قضیه انار را نشنیده‌ای؟»

پرسیدم: «انار!؟ از کدام انار حرف می‌زنی؟»



رو به من چرخید و با تعجب پرسید: «چطور  
نمی‌دانی؟ خبرش همه جا پیچیده!»

گفتم: «امروز از خانه بیرون نیامده‌ام.»

سری به حسرت تکان داد و گفت: «آن سنگی را که پیدا  
کردیم، یادت هست؟»

- «کدام سنگ؟»

- «همان که رویش نوشته شده بود علی علیه السلام، حسن علیه السلام و

حسین علیه السلام.»

- «آهان فهمیدم کدام را می‌گویی.»

گفت: «آن تکه چوپ را چه که نام مولایمان آقا امام  
زمان به طور طبیعی روی آن حک شده بود؟»

- «آری یادم هست. چه بسیار کسان که با دیدن این

معجزات ایمان آوردند به آقا امام زمان علیه السلام.»

گفت: «حالا وزیر اناری رو کرده که بر آن عباراتی  
نوشته شده که به قول وزیر و حاکم نفی مذهب شیعه را

می‌کند.»

انگشت حیرت به دندان گرفتم.

پرسیدم: «راست می‌گویی؟»

سرود سرخ انار / ۱۵

گفت: «تا کنون شیخ ذاکر را این طور پریشان ندیده

بودم.»

آن قدر تند قدم برمی داشت که مشکل همپایش می رفتم. بازویش را گرفتم. ایستاد و چشم در چشم دوخت.

پرسیدم: «چه عبارتی بر آن انار نوشته شده؟»

شانه بالا انداخت. گفت: «نمی دانم، اما هر چه هست، امشب معلوم می شود خدا می داند چه کلکی توی کارشان است.» و آه کشید و گفت: «کم به شیعیان ظلم می کنند، حالا پيله کرده اند به حقانیت مذهبمان. خدا شرشان را از سرمان بکند.»

به شیخ ذاکر و یاران دیگر پیوستیم. بحث در میان جمع همان بود که میان من و سعد. همه معتقد بودیم که این فریبی بیش نیست و باید رازی در کار باشد و سرسوزنی شک نداشتیم که نه تنها کار طبیعت نیست، بلکه ضد آن است.

شیخ ذاکر با نگرانی گفت:

«حاکم و وزیرش خود را در موقعیتی قرار نمی دهند

که از طرف ما شیعیان مورد تهمت قرار بگیرند برای همین من



می ترسم که راه حلی برای رد و انکار آن انار پیدا نکنیم و در آن صورت وای بر احوالمان!»

شیخ راست می گفت و ما زمانی به آنچه شیخ گفت، پی بردیم که انار را با دو چشم خود دیدیم. حاکم لباسی مجلل پوشیده بود و روی تخت لم داده بود. از همان آغاز که ما را دید، نیشخندی بر لب داشت. وزیر شاد و سرحال به این سو و آن سو می رفت و پیدا بود که از خوشی آنچه می خواهد آشکار کند، در پوست خود نمی گنجد. سرانجام حاکم به سخن درآمد که: «این جا نشانه‌ای است بر حقانیت مذهب ما و ردّ مذهب شما. نشانه‌ای بر حق و برآمده از دل طبیعت تا به شما نشان دهد که گمراهید، و گمراه بوده‌اید، و اگر بر همین راه اصرار ورزید، گمراه خواهید ماند.»

خدمتکاری به اشاره‌ی وزیر سینی‌ای از جنس طلا را که بر آن اناری بود، پیش آورد.

سعد بازویم را فشرد. دیدم که رنگش به شدت پریده است. حال خودم هم بهتر از حال او نبود. یاران دیگر نیز دست و پایم می لرزید، مخصوصاً آن لحظه‌ای که شیخ با دستی لرزان انار را از توی سینی برداشت و آن را از نزدیک

نگاه کرد و در بهت به آن خیره شد.

بهت او قهقهه خنده حاکم و وزیر و درباریان را  
برآورد. رنگ و روی پریده شیخ بر ترس ما افزود. انار دست  
به دست می شد، تا به من رسید و دقیق نگاه کردم و دیدم که  
دور تا دو انار نوشته شده است:

«لا اله الا الله محمداً رسول الله ابوبکر و عمر و عثمان  
و علی خلفای رسول الله»

انار را به سعد دادم و سعد نوشته ها را که خواند،  
نزدیک بود قالب تهی کند. انار را سریع به دیگری رد کرد.  
بازویش را فشردم و گفتم: «هی سعد، دوست من، لحظه ای  
شک نکن که نیرنگی در کار است.»

گفت: «اما نیرنگی عظیم است.»

حاکم قهقهه زنان گفت:

«می بینم که از بهت آنچه می بینید، سخت در فکر فرو  
رفته اید. حق دارید. دور نمی بینم که با دیدن این معجزه گروه  
گروه به مذهب ما درآیید و مذهب خود را انکار کنید و از این  
که دیر به راه راست درآمده اید، متأسف باشید.»

وزیر که او را هیچ گاه چنین سر حال ندیده بودم،



گفت: «همان طور که می بینید، این نوشته نمی تواند کار دست بشر باشد و طبیعت خود دست به کار شده تا حقانیت ما را بر شما ثابت کند. اگر ذره‌ای انصاف در شما باشد، در ردّ مذهب خود تردید نخواهید کرد.»

انار در چرخش دوباره به دست شیخ رسیده بود و شیخ نیز با دقت بیشتر آن را نگاه می کرد. خطی که روی انار نوشته شده بود، بسیار خوش بود، انگار طبیعت قصد داشته باشد به زیباترین خطی اعتقادات ما را منکر شود.

ناامیدی گریبان همه ما را گرفته بود و به شیخ خیره شده بودیم تا او از ما و حقانیت ما دفاع کند و راز انار را فاش کند، اما ناگهان دست شیخ شل شد و نزدیک بود انار به زمین بیفتد که پیشخدمت آن را میان زمین و هوا گرفت. حاکم و وزیر هر دو از وحشت این که مبادا انار به زمین بیفتد، از جا پریدند و وقتی انار را سالم در دست‌های پیشخدمت دیدند، نفس راحتی کشیدند.

وزیر خشمگین به حاکم گفت: «ملاحظه فرمودید؟ می خواستند انار را نابود کنند تا دلیل به این روشنی از بین برود. خدا می داند چه نشانه‌های دیگری بر حقانیت مذهب

ما وجود داشته که توسط اینان نابود شده است.»

شیخ گفت: «حقانیت ما بدون وجود چنین دلیل‌هایی نیز ثابت شده است. این شماست که با یافتن یک انار چنین جوش و خروش به پا کرده‌اید.»

آنچه شیخ گفت، قوت قلبی برای همه ما شد. از بهتی که در آن فرو رفته بودیم، درآمدیم.

وزیر با خشم گفت: «پیش از این اگر چیزی می‌یافتند که در آن اسمی از ائمه‌تان برده بود، آن را به رخ ما می‌کشیدید و به حقانیت خویش می‌نازیدید، حالا چه شده است که سعی دارید ادله به این روشنی را بی‌اهمیت جلوه دهید؟»

گفتم:

«آن نشانه‌ها افتخار ما بودند نه دلیل ما برای حقانیت مذهبمان. ما برای اثبات حقانیت وجودی ائمه‌مان آن قدر دلیل و حدیث و آیه قرآن داریم که نیازی به وجود چنین دلیل‌هایی نمی‌بینیم.»

شیخ با تحسین نگاهم کرد و از همه‌های که از دوستان برآمد، فهمیدم آنچه گفته‌ام، به جا بوده است. وزیر با خشم

نگاهم کرد و خواست چیزی بگوید که حاکم دست بلند کرد  
و گفت:

«این بحث را تمام کنید.»

و انگشت تهدیدش را رو به ما گرفت و گفت:

«حق با وزیر است. نوشته این انار کامل ترین و زیباترین  
ادله طبیعی است که تاکنون دیده شده و حقانیت مذهب ما را  
اثبات می کند. از این پس شما برای ما با کافرکیشان و  
نامسلمانان فرقی ندارید.»

به شنیدن این جمله صدای «نعوذبالله» از جمع  
برخواست. عده ای نالیدند و جمعی بر سر زدند.

داوود فریاد زد:

«چطور مؤمنانی هستید که برادران دینی تان را در کنار  
کافران قرار می دهید؟»

وزیر انار را برداشت و پیش چشم ما گرفت و گفت:

«امر به معروف و نهی از منکر. ما طریق حق را با این  
نشانه روشن به شما نمایانیم. با شماست که به مذهب ما  
درآیید و اجر و ثواب دنیا و آخرت را ببرید یا بر مذهب  
خود پافشاری کنید که در این صورت حاکم موردتان حکم

خواهد کرد.»

حاکم به تأیید سری تکان داد و گفت:

«آری، یا به مذهب تسنن درآیید که لطف ما هم شمال  
حال شما می شود و لطف خدا نیز. یا قبول کنید که دین ما  
برتر است و مانند مسیحیان و یهودیان به حکومت جزیه  
بدهید یا...»

لبخند زد و انگار مطمئن باشد آنچه می گوید، انجامش  
غیر ممکن است، گفت:

«و یا دلیل محکمی بر ردّ ادله این انار گرانمایه و  
هدایت گریاورید...»

وزیر خندید و سر به نفی تکان داد که چنین چیزی  
محال است.

حاکم گفت: «و اگر هیچیک از این دو را قبول نکنید،  
مردانتان را می کشیم و زنان و فرزندانان را به اسارت  
می گیریم و اموالتان نیز به تملک حکومت درخواهد آمد.»

شیخ ذاکر سر تکان داد و گفت: «این ظلم مسلم است.»

حاکم پاسخ داد: «این عین عدالت است.»

گفتم:



«کدام عدالت؟ شما چنان بین شیعه و سنی فرق می‌گذارید، گویی برادر دینی نیستند.»  
سعد گفت: «چطور جرأت می‌کنید در مورد ما چنین حکم کنید؟»

حاکم خشمگین از جا برخاست. گفت: «بس کنید این رجزها را. فوراً تصمیم بگیرید که می‌خواهم حکم را جاری کنم.»

شیخ دستانش را بالا آورد و گفت:  
«پس به ما فرصت بدهید درباره آنچه قرار است تصمیم بگیریم، با یکدیگر مشورت کنیم.»  
حاکم به وزیر نگاه کرد، گویی برای پاسخ به شیخ به رأی وزیر نیاز داشت.

وزیر گفت: «بسیار خوب، اگر چه ما از عاقبت نظر شما و حکم حاکم مطمئن هستیم، اما سه روز فرصت برای مشورت به شما می‌دهیم تا بعد از زبان درازتان نجنبید که حاکم به عدالت رفتار نکرد. و به حاکم تعظیم کرد و گفت:  
«البته تا نظر حاکم چه باشد.»

حاکم گفت: «رأی وزیر رأی من هم هست. سه روز

سرود سرخ انار / ۲۳

مهلت دارید که هر چه می خواهید تصمیم بگیرید، اما امیدوارم تصمیم شما به نفع خودتان باشد.»

خواستم اعتراض کنم، اما به اشاره شیخ که پی به نتیجه برده بود، سکوت کردم.

با حالی زار از قصر حاکم خارج شدیم. هیچ وقت چنان احساس حقارت نکرده بودم. دیگران نیز همین احساس را داشتند. حالت چهره شان افشاگر ضمیرشان بود. شیخ میان ما ایستاد و گفت:

«غرض وزیر ایجاد تفرقه است میان مسلمانان تا از این آب گل آلود ماهی بگیرد.»

گفتم: «من نیز جز این فکر نمی کردم.»

همه مه شد که همین طور است... جز این نیست...

شیخ گفت: «و ما باید جای آن که فریب نقشه شوم آنان را بخوریم، در پی آن باشیم که میان مسلمانان بیش از این تفرقه نیفتد.»

گفتم: «حالا تکلیف چیست؟ باید چه کنیم؟»

شیخ دست بر شانهم گذاشت و گفت: «باید به خدا پناه ببریم.» و شروع کرد در میان جمع راه رفتن و بالبخندی که بر

## ۲۴ / سرود سرخ انار

لب داشت، به ما نوید پیروزی دادن. گفت: «بروید سری به  
خانه بزنید و خانواده‌تان را نگرانی درآورید. من در مسجد  
بزرگ منتظران می‌مانم.»



نمی دانم خود را چطور به خانه رساندم. وقتی به خود  
آمدم که دیدم مقابل در خانه ایستاده‌ام. تا خواستم در بزنم،  
در باز و صورت پریشان رئوف ظاهر شد. گفتم:  
«خانم خانه! بی آن‌که بپرسی کیست، در را باز  
می‌کنی؟»

گفت: «بعد از این همه سال صدای پایت آشناترین  
صداهاست.»

از جلو در کنار رفت. وارد دالان و بعد حیاط شدم.  
بوی نان تازه می‌آمد. بوی خاک نمناک. و وقتی بر تخت زیر  
درخت انگور نشستم، در سایه روشن برگ‌های آن به  
آرامشی رسیدم که به نظرم آمد پایدنی نیست و به زودی از



دست می رود و همین بغضی به گلویم انداخت که قادر به نگهداریش نبودم. آیا اینها همه به دست حاکم جور خواهد سوخت؟

رئوف با ظرفی انگور پیش می آمد. رئوف و آن طفلی که در شکم دارد، پسر یا دخترم؟ به بردگی چه کسی خواهند رفت؟ ناگهان هولی عظیم به دلم افتاد که اگر همه مردان ما بمیرند و اگر همه زن‌ها و کودکانمان به بردگی برده شوند...

صورت‌م را در دستانم پنهان کردم و گریستم. صدای افتادن و شکستن ظرف انگور را شنیدم و صدای ناله و استغاثه رئوف را که قسم می داد به ائمه علیهم‌السلام، بانوی بزرگ، دخت پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم تا بگویم چه شد، و چه بر سرمان می آید؟ از حوض، آبی به سر و رویم زدم و کنار رئوف نشستم. گونه‌اش را به چنگ گرفته بود. گفتم: «بهتر است ندانی چه شد. نه برای تو خوب است و نه برای طفلمان.»

آهی کشید و گفت: «اگر ندانم بیشتر رنج می کشم، قسمات دادم به ائمه که بگویی چه شده.»

ماجرار را با شرح و بسط کمتر برایش گفتم که مبادا هول

## سرود سرخ انار / ۲۷

کند. حالتش در آن لحظه بسیار رقت‌انگیز بود. با این حال اولین حرفش این بود: «چه بر سر شیعیان می‌آید؟ اگر این طفل بخواهد مذهبی به جز شیعه داشته باشد همان بهتر که اصلاً به دنیا...»

صدایش برید. حرف‌های شیخ در گوشم صدا کرد. گفتم: «پس تو کلت کجاست؟ قرار است در مسجد معتکف شویم، آن قدر می‌مانیم و مشورت می‌کنیم تا راه حلی پیدا کنیم. نترس، خدا خودش شر این کافران را از سر ما کم می‌کند.»

گفت: «تکلیف ما زن و بچه‌ها چیست؟»

گفتم: «خودت بهتر می‌دانی، باید چه کنی. تو که دستت به دست بانو فاطمه زهرا علیها السلام خورده است، استغاثه و دعا کن تا همان طور که تو را راهنما شد، به کمک ما بیاید و راهی نشانمان بدهد.»

لب‌گزید. اشکش سرازیر شد. دیگر فرصت ماندن نبود. صدای در آمد. می‌دانستم سعد است. برخاستم و گفتم:

«التماس دعا.»

راه افتادم. از چشمان سعد پیدا بود که مانند من گریه کرده است. در دستش فانوسی بود که نورش بر دیوار می‌لرزید این از لرزش دستش بود.

به راه افتادیم. هنوز چند قدمی نرفته بودیم که صدای در حیاط خانه‌مان را شنیدم. نگاه کردم و رثوف را دیدم که سر از خانه بیرون آورده و نگران ما را نگاه می‌کند. برایش دست تکان دادم و از خدا خواستم نگاه‌دارش باشد، نگاه‌دار او و فرزندی که در راه است.



به سقف آجرچین مسجد خیره شده بودم. صدای  
بحث و جدل می پیچید. نور فانوس‌ها بر سقف می لرزیدند.  
چشمانم را بستم و به صداها گوش فرا دادم. صدای حامد  
بلندتر از همه بود. می گفت:

«این حکم شرع است. ما به ظاهر به مذهب آنها  
در می آییم، اما در باطن حب علی و خاندانش را در دل حفظ  
می کنیم و در عباداتمان به حکم مذهب خودمان عمل  
می کنیم. در این صورت توطئه حاکم و وزیرش ناکام می ماند  
و نیت آنها برای به غارت بردن اموال و کشتن نفوس و یا  
گرفتن جزیه و تحقیر ما به انجام نمی رسد.»

چند نفر دیگر با حامد هم صدا شدند و گفته‌های او را



تأیید کردند. چشم باز کردم و به شیخ ذاکر نگاه کردم. ابرو درهم کشیده بود. می دانستم از این پیشنهاد خوشش نیامده است.

گفت: «چه تحقیقی بالاتر از این که مذهب حقان را کنار بگذاریم تا نفوس و مال و اموالمان را حفظ کنیم؟»  
حامد گفت: «عرض کردم شیخ که ما تقیه می کنیم و در باطن به مذهب خودمان وفادار می مانیم.»

سعد ضربه ای به پای خود زد و گفت: «آخر برادر، چه فایده ای دارد؟ شاید ما نجات پیدا کنیم، اما اگر خبر آنچه تو می گوی، بیچد که می پیچد، می دانی چه پیش می آید؟ اگر به همین راحتی و فقط به خاطر جفیه دنیا دست از مذهبی که پدران ما به آن تعصب ورزیده اند، بکشیم. وای بر عاقبتمان!»

حامد گفت: حرف های شما درست است. منطقی است؛ اما چه راه حل دیگری هست؟ جزیه دادن که بدتر است. من شخصاً حاضرم بمیرم و زندگیم غارت شود، اما تن به این خفت ندهم که مثل یک نامسلمان با من رفتار شود.»

گفتم: «برای همین اینجا جمع شده ایم، حامد! باید دنبال راهی باشیم که نه دست از مذهبمان برداریم نه جزیه

## سرود سرخ انار / ۳۱

بدهیم و نه جان خود و همسران و فرزندانمان را به خطر  
بیندازیم.»

به یاد رئوف و آن چشم‌های وحشت‌زده‌اش افتادم و  
آن طفل که اگر پسر باشد مهدی است و اگر دختر باشد،  
فاطمه. بغض گلویم را گرفت. چشمانم را بستم تا اشکم  
سرازیر نشود.

صدای شیخ را شنیدم که گفت: «محمد راست  
می‌گوید. آخرین راه حل، رد معجزه انار است.»

سعد گفت: «چگونه ممکن است؟ نوشته آن انار بسیار  
دقیق و واضح و غیر قابل انکار است.»

با خود فکر می‌کردم اسم فرزندانمان را اگر پسر باشد،  
مهدی می‌گذاریم، چون نظر کرده آقا صاحب الزمان علیه السلام  
است. چون سال‌ها در انتظارش بودیم. من و رئوف به آقا امام  
زمان متوسل شده بودیم تا شفاعت ما را نزد خدا بکنند، و  
شرط کرده بودیم که اگر خدا کودکی به ما دهد، او را خادم  
اهل بیت باریاوریم، چه پسر باشد چه دختر. ناگهان به فکر  
رسید که چرا به امام زمان متوسل نمی‌شویم؟ با شور و  
هیجانی بسیار گفتم:

«راستی، برادران، چرا از امام غایب، حضرت حجت  
کمک نگیریم!؟»

همهمه در جمع افتاد.

حامد پرسید: «چگونه؟»

گفتم:

«ما که می‌دانیم آن انار دلیلی واقعی نیست. حقانیت  
شیعه چنین می‌گوید. اعتقاد راسخ ما هم همین است. پس هر  
چه هست، رازی در خلقت آن انار است که باید فاش شود و  
این راز جز به دست غیب گشوده نمی‌شود. ما به خدا توکل  
می‌کنیم و به امام غایب متوسل می‌شویم و او را طلب  
می‌کنیم تا این راز را بر ما بگشاید.»

شیخ نفسی به راحتی کشید و گفت: «احسنت. خدا  
اجرت بدهد محمد که همیشه آخرین و بهترین راه حل را  
ارائه می‌دهی.» و به جمع گفت: «ما که می‌دانیم او با استغاثه  
بر حضرتش حاجت گرفته است و در انتظار فرزند است.»  
اشک به چشم آمد. گفتم: «والله که از همه جا بریده  
بودم و در اوج ناامیدی متوسل به آن امام شدم. چهل شب  
نماز حاجتم به سر نیامده بود که حضرتش به خوابم آمد و

گل یاس سفیدی به دستم داد و گفت فرزندت را ببوی. حالا چه کسی بهتر از او می تواند به دادمان برسد؟»

همه به گریه افتادیم. حامد به پیشانی خود زد و شروع کرد به گریه کردن. گفت:

«عجب مؤمنی هستم من که بی آن که یاد امامان باشم، به فکر تقیه و نجات جان و اموالم بودم.»

سعد دست دور شانه حامد حلقه کرد و گفت: «برادر خودت را ناراحت نکن. همه ما خیلی دیر به یاد امام افتادیم. آفرین بر تو محمد که راه صواب را پیشنهاد دادی.»

سر به زیر انداختم و گفتم: «مطمئنم اگر نه من، دیگری به این فکر می افتاد. حالا باید تصمیم بگیریم که چطور با حضرتش ارتباط برقرار کنیم.»

به شیخ نگاه کردیم. تصمیم گر نهایی او بود. شیخ گفت: «آن طور که تا کنون پیش آمده و حضرت حجت را رؤیت کرده اند، او بر بیچارگان و درماندگان ظاهر شد که اغلب تنها بوده اند و او را به تنهایی دیده اند و در دیانت و صداقت زبانزد بوده اند، ما سه شب فرصت داریم، پس از بین خودمان سه مرد را که از لحاظ دیانت برتر از دیگران باشند،



انتخاب می‌کنیم. آن‌ها به بیابان خواهند رفت و هر کدام امام را طلب می‌کنند. اگر اولی ایشان را رویت کرد که خدا را شکر، اگر نه دومی می‌رود و اگر دومی نشد، سومی.»

گفتم: «به یقین می‌دانم امام خواهد آمد. پس ببینیم چه کسانی لیاقت دیدن روی آن امام عزیز را دارند.»

هر کدام از بزرگان بحرین عمری را به دیانت گذرانده و به مؤمنی شهره اند، اما ما مؤمن‌ترین‌شان را با نظر شیخ انتخاب کردیم که نه نفر شدند. هر چه اصرار کردیم، شیخ رضایت نداد که یکی از آنان باشد. می‌گفت: «شانسمان را از دست می‌دهیم، چون مؤمن‌تر از من هم هست که البته غیر از این بود. شیخ برای دهمین نفر دست بالا آورد و گفت:

«من محمد بن عیسی را هم انتخاب می‌کنم.»

گفتم: «ای شیخ در جایی که خودت به جمع ده تن مرد مؤمن نپیوستی، چطور من گنهکار و روسیاه را انتخاب می‌کنی؟»

شیخ گفت: «به الله قسم؛ می‌دانم که پی‌گیری و مداومت برای نماز شب از من بیشتر است. نه یک کلمه دروغ از تو شنیده‌ام و نه غیبت، و می‌دانم دیناری از حق

## سرود سرخ انار / ۳۵

کسی را پایمال نکرده‌ای و احکام دینی‌ات را بی‌ذره‌ای  
کاستی انجام می‌دهی. و این تویی که یکبار به دیدن روی آن  
حضرت مفتخر شده‌ای نه ما.»

سربه زیر انداختم. قلبم لرزید نکند شیخ مرا به عنوان  
یکی از آن سه تن انتخاب کند.

و بالاخره از بین ده تن سه انتخاب شدند. «علی بن  
شریف» که با وجود انکارش همگی به دیانتش قسم  
خوردیم. دومی «سعد بن حسن» بود که مدام می‌گفت:  
«شانستان را با انتخاب من از دست ندهید. بین شما مؤمن‌تر از  
من هم است. این بار را بر دوش من نگذارید.»

شیخ با تبسمی به من فهماند که سومین نفر کسی نیست  
جز من. خواستم اعتراض کنم، اما شیخ گفت:

«شما به انتخاب «محمد بن عیسی» به عنوان سومین  
نفر موافق هستید؟»

جمع تأیید کنان هر کدام به تعریف و تمجیدی از من  
پرداختند.

گفتم: «هیچ ترسی برایم بالاتر از این بود که انتخاب  
شوم. ان شاء الله که سعد و علی جواب بگیرند تا به من نرسد،

چون می دانم لیاقتشان از من بیشتر است.»

شیخ گفت: «والله اعلم. بنا به قرار فردا شب علی برای استغاثه و دعا به محضر امام به صحرا می رود. اگر نشد، شب دوم سعد و اگر نشد شب سوم با محمد است که قوم را نجات دهد.»

هنوز از در مسجد بیرون نرفته بودم که خادم صدایم کرد و به گوشه‌ای اشاره کرد. گوشه صحن مسجد زیر نور لرزان فانوس، زنی با چادر و پوشیه ایستاده بود.

خادم گفت: «گویا همسرت باشد.»

پیش رفتم و صدا کردم: «رئوف تو اینجا چه می کنی؟ شب از نیم گذشته.»

جلو دوید و آستینم را گرفت و گفت:

«دلم طاقت نیاورد. باید حرفی می زدم که بسیار واجب بود. می خواستم بگویم که چرا از امام غایبمان مدد نمی جوید؟»

گفتم: «ای مؤمنه، همه به او متوسل شده‌ایم تا راه نجات را نشانمان دهد.»

نفسی به راحتی کشید و گفت: «الحمد لله»

## سرود سرخ انار / ۳۷

در زیر نور لرزان مشعل‌ها به راه افتادیم. در راه ماجرا را برایش تعریف کردم اما هر چه کردم، نتوانستم بگویم که یکی از آن سه تن من هستم. در دل دعا می‌کردم که ای کاش این مسئولیت سنگین با یکی از آن دو خاتمه یابد. رثوف قدمی عقب‌تر از من می‌آمد، اما این مانع از آن نبود که نفهمم حالش خوش نیست. پاهایش را روی زمین می‌کشید و گاه ناله می‌کرد. پرسیدم: «حالت خوش نیست؟»

با صدایی لرزان گفت: «زیاد نه. دل نگرانی‌های این چند ساعت حالم را بد کرده است.»

گفتم: «می‌خواهی برویم پیش ام‌یعقوب؟»  
دستم را گرفت و راه افتاد و گفت: «حالا نه. خیلی هم حالم بد نیست. هنوز یک ماه تا تولد طفل مانده. ام‌یعقوب را که می‌شناسی؟ تا مرا ببیند غرغرش شروع می‌شود که به خودت نمی‌رسی و طفل را از بین می‌بری و اصلاً من قابله‌ات نمی‌شوم...»

خندیدم. رثوف خوب می‌دانست چطور حال و هوایم را عوض کند. نگران بودم اما نه به شدت قبل.

وقتی وارد خانه شدیم، همه جا را روشن و نورباران

دیدم. هر چه فانوس و گردسوز در خانه داشتیم، روشن بود. گفتم: «این همه چراغ را برای چه روشن کرده‌ای؟» و از سؤال خودم پشیمان شدم. شاید از تنهایی ترسیده است. اما رثوف چادر و روبنده‌اش را برداشت، تبسمی کرد، و گفت: «می‌دانستم که امشب دعاهایت طولانی‌تر و استغاثات بیشتر است. خانه را پر از نور کردم تا اشتیاق برای نماز شب و دعا بیشتر شود.»

گفتم: «حقا که هدایت شده بانو فاطمه زهرا علیها السلام هستی. خدا اجرت بدهد. برای من همان نور معرفت و ایمانت کافی است. من در نور یک چراغ هم می‌توانم دعا بخوانم و استغاثه کنم. گمان می‌کنم امشب تا صبح بیدار باشم. طاقت خواب را ندارم.»

در حالی که جانماز را برایم پهن می‌کرد، گفت: «من هم بیدار می‌مانم.»

سنگین برخاست. گفتم: «خدا هم راضی نیست با این رنگ و روی پریده و تن رنجور بیدار بمانی. به فکر بچه باش و برو استراحت کن.»

سر به زیر انداخت و به اتاق دیگر رفت. چراغ‌ها را به

جز یکی خاموش کردم. همچنان که وضو می‌گرفتم، چشم به آسمان دوختم. ابرهای کدر جلوی ماه و ستاره‌ها را گرفته بودند. گفتم:

«کاش لا اقل امشب ماه را می‌دیدم.» و به یاد چهره‌ی امام غایب افتادم که چون ماه می‌درخشید. یعنی می‌شود یک بار دیگر بینمش؟

آن شب را به دعا گذراندم. رثوف مدام در خواب ناله می‌کرد. صبح با رنگ و رویی پریده بیدار شد. نگرانش بودم، برای همین از خانه بیرون نرفتم. هر چه اصرار کردم که بروم دنبال ام‌یعقوب، رثوف مانع شد. می‌گفت: «تو به فکر من نباش. الان وقت دعا و نماز است. از آن غافل نشو. من حالم خوب است.»

با آن که به زحمت حرکت می‌کرد، با تسبیح زرد گلی‌اش ذکر می‌گفت و برای ما دعا می‌کرد. از ظهر گذشته حالش بهتر شد. نزدیک غروب بود و داشتم وضو می‌گرفتم که سعد به دنبالم آمد. گفت: چرا نماز صبح و ظهر را به مسجد نیامدی؟ غوغایی بود.»

گفتم: «حال رثوف خوب نبود. نمی‌توانستم تنهایش



بگذارم.»

سعد گفت: «الان چطور، می آیی؟ قرار است به بدرقه  
علی برویم و دعای خیرمان را بدرقه راهش کنیم. می خواهی  
سر راه به امّ یعقوب هم خبر بدهی.»

موافقت کردم و موضوع را با رثوف در میان گذاشتم.  
گفت: «والله راضی نیستم به خاطر من از وظایف و تکالیف  
چشم پوشی کنی. برو و به علی بن شریف بگو که دعای همه  
زنها و کودکان بدرقه راهش باد.»

از خانه بیرون آمدم و با سعد به راه افتادیم. هنوز چند  
قدمی نرفته بودیم که امّ یعقوب از سر کوچه پیدایش شد.  
جلو رفتم و سلام کردم. گفتم: «امّ یعقوب! داشتم می آمدم  
دنبالت!»

امّ یعقوب نگاهی به من و سعد انداخت. صورتش درهم  
رفت و اشک به چشم آورد و گفت: «پس شما دو نفر با علی  
بن شریف باید شیعیان بحرین را نجات دهید؟»

گفتم: «ما چه کاره هستیم. تو کلمان به خداست و  
واسطه مان امام غایب.»

سری تکان داد و گفت: «خدا پشت و پناهتان. دل نگران

رئوف بودم، آمدم سری بزدم.»

گفتم: «اتفاقاً حالش خوب نیست. من هم نگرانش هستم. می شود این دو سه روز کنارش باشی؟ می دانی که پدر و مادرش...»

سر تکان داد و گفت: «منتت را هم دارم، مؤمن.»

با دلی آرام از او جدا شدیم و خود را به علی رساندیم که چشمان قرمزش نشان از گریه‌ای طولانی داشت. تک تک ما را در آغوش گرفت. بدنش می لرزید و نفسش به شدت بوی گرسنگی می داد. پیدا بود که از صبح چیزی نخورده است. رنگ و رویش به شدت زرد بود.

هوا تاریک بود و فانوس‌های ما فقط دور و برمان را روشن می کرد. بعضی از زنها و بچه‌ها هم آمده بودند و با رفتن علی به سمت صحرا گریه سر دادند. علی با آن شانه‌های فرو افتاده و قدم‌های سست به شدت مظلوم به نظر می آمد. دلم برایش می سوخت.

وقتی کورسوی چراغش در تاریکی گم شد، نمی دانم چرا همه زنها گل کشیدند. به خواهش شیخ با صدای بلند دعای فرج خواندیم و بدرقه راهش کردیم. با آن که خاطر

جمع بود که ام‌یعقوب کنار رثوف است. اما دلم به شدت شور می‌زد. احساس می‌کردم دلم دوپاره است. هم نگران علی بودم. هم نگران رثوف. تاب نشستن نداشتم. مدام راه می‌رفتم. عاقبت شیخ خود را به رساند و گفت: «این قدر بی‌قراری نکن محمد. برای آن که آرام‌بگیری بنشین و قرآن بخوان.»

گفتم: «نمی‌توانم افکارم را جمع کنم... اما هر چه بگویند.»

نشستم و مشغول خواندن قرآن شدم و خواندم و خواندم و وقتی به خود آمدم که سپیده سر زده بود و یاران یکی یکی بلند می‌شدند و به نقطه‌ای خیره می‌شدند که علی رفته بود.

شیخ پیش‌نماز شد تا در آستانه صبح‌نماز صبح بخوانیم. نمازی که سراسر گریه بود. مشغول خواندن دعا بودیم که قامت خمیده علی نمایان شد. اگر هم چیزی نمی‌گفت، خودمان می‌فهمیدیم که فرجی حاصل نشده است. پیش آمد. انگار سال‌ها پیر شده بود. مقابل شیخ زانو زد و پر لباس او را بر چشمانش گذاشت و گریست و گفت:

«نیامد شیخ... نیامد... اگر نیاید چه کنیم... چه کنیم؟»  
صدای گریه و شیون جمع بلند شد. زن‌ها باز گل  
کشیدند که به نوحه عزا می‌مانست. قرآن را روی چشم  
گذاشتم. دلم لرزید. باز رثوف پیش چشم آمد و کودکم،  
پسرم یا دخترم؟

شیخ بر تخته سنگی رفت و گفت:

«چرا خود را باخته‌اید؟ ما که بی‌جهت سه نفر را  
انتخاب نکرده‌ایم. واللّه قسم از یک نفر هم نشنیدم که امام  
غایب را طلب کند و او به دادش نرسد. پس صبور باشید تا  
امشب که ان شاء الله شب دست یافتن به حقیقت است. امروز  
در مسجد نماز حاجت می‌خوانیم و تا شب دعای فرج به جا  
می‌آوریم.»

سعد با لبانی خشک و رنگ و رویی پریده دست بر  
بازویم گذاشت و گفت: کاش مرا انتخاب نکرده بودند.»  
گفتم: «تکلیف است سعد. چه کسی بهتر از تو در  
ایمان؟!»

گفت: «این را نگو. هر کسی بهتر بود جز من، بگذار  
بگویم، فقط به تو می‌گویم اگر به صحرا رفتم و امام را ندیدم

دیگر باز نمی‌گردم. آخر با چه رویی به صورت این جماعت نگاه کنم؟»

و از شدت بغضی که گلویش را می‌فشرد، نتوانست به صحبت ادامه دهد.

گفتم: «می‌رویم مسجد دعا و نماز می‌خوانیم و توکل می‌کنیم. خدا بزرگ است.»

دلم نیامد تنهایش بگذارم. هر کدام از یاران چیزی می‌گفتند که «سعد امید ما تویی... ما را چشم انتظار و ناامید نگذار...»

می‌دانستم هر کدام از این حرف‌ها چه آتشی در دل سعد می‌اندازد. به خاطر احساس مشترکمان بود که دستم را محکم گرفته بود و مرا رها نمی‌کرد. تا مسجد همراهش رفتم و آن جا از او جدا شدم تا سری به خانه بزنم و بازگردم. از شیخ اجازه گرفتم و راه افتادم. در راه به جمعی از حکومتیان برخورددم. صدای طعن و نیشخندشان مثل خنجری به قلبم فرو می‌رفت که:

«به دست و پا افتاده‌اید... مگر از امام ندیده و نشنیده

کمک بخواهید... پرو بالتان ریخته...»

## سرود سرخ انار / ۴۵

در دل گفتم خدایا تو را به حق رسول الله ﷺ نپسند  
که شیعیان بی مقدار شوند.

در را ام یعقوب باز کرد. چشمان کبودش نشان از  
بی خوابی داشت. گفتم: «حالش چطور است؟»  
بی آنکه سؤال را پاسخ دهد پرسید: «چه شد؟ علی  
مؤفق شد امام را ببیند؟»

سر تکان دادم که نه. چشمان ام یعقوب پر از اشک شد.  
به اتاق سر کشیدم. رئوف خواب بود. خیس از عرق با  
صورتی کبود. ام یعقوب گفت: «تازه خوابیده. ماهش تمام  
نشده، طفل نچرخیده، اما درد دارد.»

گفتم: «یعنی چه؟ حالا چه می شود؟»

گفت: «نمی دانم. خدا به شما که این قدر چشم انتظاری  
کشیده اید، رحم کند.»

چنان پشت دستم را گاز گرفتم که دهانم بوی خون  
گرفت. ای امام زمان آیا آنچه را داده ای، پس می گیری؟  
رفتم بالای سر رئوف. من خواستم صدایش کنم و  
قوت قلبی بدهم، اما ام یعقوب مانع شد و گفت: «بگذار  
بخوابد، باید استراحت کند. اتفاقاً خیلی چشم انتظارت بود.



نمی‌توانی بمانی تا بیدار شود؟»

نمی‌دانستم چه بگویم یا چه بکنم. واجب‌تر دیدم که بروم. گفتم: «سعی می‌کنم باز هم سر بزَنم. یا کسانی را برای خبر گرفتن بفرستم. تو هم مرا بی‌خبر نگذار.»

ام‌یعقوب به سر زد و گفت: «خدا رحمت کند مادرت را. ام‌یعقوب برایت بمیرد که حال روز تو هزار برابر سخت‌تر از حال رئوف و دیگران است.»

تاب ایستادن نداشتم؛ سریع خدا حافظی کردم و بیرون

آمدم.



شب به همان صورت که علی را بدرقه کردیم سعد را به صحرا فرستادیم. بعضی از یاران از توش و توان افتاده بودند. شیخ دعا می خواند. آسمان صاف بود اما ستاره ها عجیب کم بودند. انگار غباری رویشان را پوشانده بود. به درختی تکیه دادم. دلم گرفته بود. خدایا این چه امتحانی است که در چنین شرایطی فکر و ذکر من دوپاره شود؟ لحظه ای به سوی توطئه وزیر و لحظه ای به سوی رثوف و آن چه بر او می گذرد... در همین افکار بودم که به خوابی سنگین فرو رفتم و با صدای اذان شیخ بیدار شدم. همه آماده نماز بودند. دلم از خودم گرفت که چند ساعت را بی قیدانه خوابیده بودم. نه دعایی نه تضرعی. دویدم به سوی شیخ و دستانش را گرفتم و گفتم:

«قسمات می‌دهم کسی را بفرست که لایق باشد. منی که تا چشم بر هم گذاشتم به خواب رفتم، من که توان دو شب بیدار ماندن و دعا خواندن را نداشتم، لیاقت ندارم برای دیدار امام به بیابان بروم.»

شیخ چنان در چشمانم خیره شد که قلبم لرزید. آهسته گفت: «ای محمد! در تو چیزی هست که در کمتر کسی دیده‌ام. واللّٰه قسم اگر سرم برود حاضر نیستم کسی غیر از تو را به دیدار امام بفرستم.»

خم شدم دستانش را ببوسم، مانع شد. گفت: «بیا پسرم جماعت منتظر است. بیا نماز بخوانیم.»

در صدای شیخ چنان سوزی بود که نمی‌توانستم مانع ریزش اشک‌هایم شوم. می‌گریستم و می‌خواندم؛ و تنها در این دو رکعت بود نه در فکر آینده شیعیان بودم و نه در فکر رثوف یا این دنیا. فقط در فکر خدا بودم و حضورش چنان قلبم را روشن کرده بود که احساس آرامشی عجیب می‌کردم.



آفتاب سر زرد و سعد نیامد. نگران بودیم. ناگهان به یاد  
حرفش افتادم که «اگر امام را نبینم، باز نمی‌گردم.»  
به شیخ گفتم: «او نمی‌آید. امام را ندیده و شرمگین  
است.»

شیخ دستی به صورت و ریشش کشید و گفت: «بروید!  
باید پیدایش کنیم.»

به راه افتادیم. آن جا بود. نه چندان دور روی تپه‌ای  
نشسته بود. جلو دویدم و تکانش دادم. سرش را به بغل  
گرفتم و صدایش کردم. با صدایی لرزان گفت:

«تویی محمد؟ من حتی نتوانستم دعا بخوانم، هیچ  
کاری نکردم. اینجا نشستم و به آن دور خیره شدم حالا نوبت

توست که نجاتمان بدهی!

سر روی شانه ام گذاشت و گریست. جمع به گریه افتاد.  
حتی شیخ روی برگرداند و اشک هایش را پاک کرد. سرش را  
بوسیدم و گفتم: «نیامدن امام نشان بی ایمانی تو نیست.  
تو کلت به خدا باشد. توکل من هم به خداست و بس.»

سعد را که دیگر نای حرکت نداشت به خانه اش  
رساندم. شیخ گفت: «می دانم نگران همسرت هستی، برو  
خانه سری بزن و به مسجد بیا. باز هم دعا می خوانیم و  
استغاثه می کنیم بلکه فرج شود.»

اثری از آن نگرانی که در چهره دیگران بود، در چهره  
شیخ نمی دیدم. گرچه ابرو درهم کشیده بود، اما بی تابی  
نمی کرد.

خانه پر از زن بود، چند تا شان مرا که دیدند، گریه سر  
دادند. با خود گفتم رئوف رفت.

ام یعقوب پیش دوید و فریاد زد: «چه خبرتان است  
می خواهید نصف جانش کنید.» و آستین مرا گرفت و به اتاق  
کشید.

گفتم: «ام یعقوب بگو به سرش چه آمده؟»

گفت: «هیچ، فعلاً سالم است، درد داره و بچه نمی آید.  
نمی دانم چکار کنم.»

گفتم: «بچه مُرد؟»

گفت: «نه طفل معصوم هنوز تکان می خورد. دعا کن.»  
و انگار یاد امشب و رفتن من به صحرا افتاد که آهی طولانی  
کشید و گفت: «خدا پشت و پناحت، پسر.»

در اتاق زنی خوابیده بود که شباهتی به رئوف نداشت.  
زنی بسیار رنجور و تکیده، با چشمانی فرو رفته و صورتی  
بسیار کبود. بالای سرش نشستم. صدایش کردم. چشم باز  
نکرد تا قطره اشکم به روی دستش افتاد. دستش مشت شد و  
چشمانش را باز کرد. مرا که دید به زحمت لبخندی زد و با  
صدایی بسیار آهسته گفت:

«حلالم کن.»

گفتم: «این چه حرفی است، رئوف. من از تو جز خوبی  
و مهربانی ندیده‌ام و دلم قرص است که تو و بچه سالم  
می مانید.»

گفت: «امشب به صحرا می روی؟»

من دانستم منتظر چه جوابی است. سرتکان دادم که



می روم. تبسمی کرد و گفت:

«اگر می گفتمی نمی روم، اگر به خاطر من می ماندی  
دیگر هیچ وقت به رویت نگاه نمی کردم.»

به خدا قسم هیچ حرفی نمی توانست در آن لحظه قلب  
مرا آن طور شاد کند که حرف رثوف کرد. او را به خدا سپردم  
و راهی شدم.

مسجد عجب حال و هوایی گرفته بود. صدای گریه  
بلند بود. شیخ گوشه‌ای نشسته بود. وارد جمع که شدم همه  
مقابل پایم ایستادند. چنان شرمنده شدم که بی اختیار همان  
جا کنار در نشستم و التماس کردم که مرا چنین شرمنده  
نکنند. شیخ جلو آمد و دستم را گرفت و بلندم کرد و به میان  
جمع برو و گفت: «قدری نان و خرما بیاورید.»

نان و خرما را جلوی من گذاشت و گفت: «می دانی کی  
تا به حال غذا نخورده‌ای؟ مطمئنم در خانه‌ات هم لب به غذا  
نزده‌ای.»

گفتم: «میل ندارم.»

گفت: «نان متبرک است، از مرقد آقا امام حسین علیه السلام.  
بخور جان بگیری که شب بسیار سختی در انتظارت است.»

از به یاد آوردن شب دلم لرزید و دستانم یخ کرد. آری  
شبی بسیار سخت برای من و برای همدمم...

عجیب آن که نان و خرما به دهانم مزده کرد. شاید  
گرسنه بودم و یا به خاطر تبرک نان بود، نمی دانم اما جان  
گرفتم. روزمان به دعا و نماز گذشت تا غروب. یاران  
برخاستند تا مرا به صحرا بدرقه کنند. گفتم:

«از شما یاران عزیزم تمنا می کنم که همراه من نیایید.  
بگذارید از فکر شما، از یاد آوردن صورت های نگران و  
چشم های بی قرارتان غافل شوم. مرا به خودم واگذارید که  
تنها به صحرا بروم و استغاثه کنم و نگران التهاب شما  
نباشم.»

حامد گفت: «نمی خواهی از وجودمان قوت قلب

بگیری؟»

گفتم: «همه شما نور چشمان من هستید. به خاطر  
علاقه ام به شماست که خواهش دارم نیایید و منتظرم نمانید.  
بگذارید فکر و دلم از نگرانی برای شما و شب بیداری تان در  
صحرا آسوده باشد تا با فراغ دل دعا و تضرع کنم.»

شانه های شیخ را بوسیدم و گفتم: «دعایم کنید.»

شیخ گفت: «تو ما را دعا کن.»

در نگاه شیخ برق خاصی بود. انگار چیزی می دانست و به رازی آگاه بود که دیگران نبودند. از همه خداحافظی کردم و راه افتادم بی آن که چراغی بردارم. از راه دیگری رفتم چون می دانستم مردم سر راه انتظارم را می کشند تا همراهم شوند. که تمام شیعیان آن شب خورد و خواب نداشتند و در تب و تاب سرنوشتشان می سوختند.

از کوچه های خلوت گذشتم، بوی نان و بوی خاک نم زده و چراغ های روشن مرا به یاد خانه انداخت و به یاد زنی که در زندگیش رنج های بسیار کشیده بود و شاید الان بزرگترین دردش را تجربه می کرد. از دست دادن طفلی که آن قدر چشم انتظارش بودیم. اگر رئوف تاب نیاورد چه؟ اگر او را هم از دست بدهم؟

این افکار چنان ذهنم را پریشان کرده بود که وقتی به خود آمدم از آخرین خانه ها گذشته و در آستانه صحرا بودم. نسیم خنکی از سوی صحرا به صورتم خورد و ناگهان به خود آمدم، که اصلاً چرا به آن جا آمده ام؟ کودکی که قرار است برده غیر شیعیان شود همان بهتر که بمیرد. از خودم

بدم آمد. بین چه کسی را وکیل خود کرده‌اند. چشم‌های  
وحشت زده کودکان، گل کشیدن و به سر زدن زن‌ها و آه و  
افسوس مردها پیش چشمم مجسم شد. وقتی قرار است  
قومی نابود شود، چه ارزشی داشت رئوف یا قوم من، بگذار  
آن‌ها بمیرند، بمیرند بهتر است تا به اسیری برده شوند.

قبایم را درآوردم و دستارم را از سرکندم و کفش‌هایم  
را به گوشه‌ای پرت کردم و به دل صحرا دویم و فریاد زدم:  
«لعنت بر تو ای مرد که چسبیده‌ای به دنیای حقیر.»

زمین خوردم. روی زانو نشستم و زمزمه کردم:  
«یادت رفته آن توطئه شوم و سرنوشت مردم را که  
چسبیده‌ای به همسر و بچه‌ات غافل از ناموس و اطفال  
دیگران.»

به سر زدم. کاش زمین دهان باز می‌کرد و مرا می‌بلعید.  
خاک را مشت کردم و بر سر زدم و خدا را قسم دادم که مرا از  
آنچه در خانه‌ام می‌گذرد غافل کند. که دل مرا از بند هر چه  
دنیای است رها کند. دلم را از مهر غیر خالی کند تا با آن مهر  
و علاقه‌ای که در خور است امام را فرا بخوانم.

نشستم و زل زدم به دل صحرا به تاریکی که کم‌کم از

طلوع ماه نیمه روشن می شد. اما هر چه بیشتر سعی کردم، هر چه تقلا می کردم تا از آن فکر آن دو موجود عزیزم غافل شوم، انگار یادشان سمج تر به مغزم می چسبید و صورت کبود رئوف پیش چشمم واضح تر می شود و تصور به کنیزی رفتنش تیره پشتم را می لرزاند. فریاد زدم:

«الغفوی ای امام، که برای استعانت از تو آمده‌ام اما چنین دل و فکرم از تو غافل است.»  
به تضرع افتادم که:

«ای خدای کریم بر من رحم کن، مرا از یاد عزیزانم غافل کن تا یاد عزیزتر از آنها به دلم بنشیند.»  
و سجده کردم و چنان گریستم که نفسم گرفت. حضرت حجت علیه السلام را صدا کردم، اول در دل و بعد نام مبارکش به زبانم آمد. گفتم و گفتم تا صدایم فریادی از ته گلو شد. صدایم خش برداشت و نفسم برید و به یکباره انگار تمام قلبم از مهرش پر شد و از تمام تعلقات دیگر خالی. برخاستم و به راه افتادم در حالی که سخت گریه می کردم و به سر می زدم. خارها پاهایم را زخمی می کردند و از باد سرد صحرا می لرزیدم. اشک بر گونه‌ام می ریخت و

می‌نالیدم که:

«اگر دستم را نگیری اگر مرا در نیابی خود را می‌کشم.  
دیگر باز نمی‌گردم. امید عالم! تو که برای حاجتی به آن  
کوچکی به دیدارم آمدی، چطور برای چنین مصیبت  
عظیمی نمی‌آیی؟»

از پاهایم خون جاری بود. صدایم در نمی‌آمد و بدنم از  
سرما بی‌حس شده بود اما اشکم یکسره می‌آمد و دلم آرام  
نمی‌گرفت. دیگر از حاجت خواستن بریده بودم. فقط او را  
می‌خواستم. دلم برایش می‌طپید، مشتاقش بودم، شیدایش  
بودم و آرزو داشتم بینمش. هیچ نپرسم و در پایش بمیرم،  
در آن لحظات فقط دلم هوایش را داشت و بس.

شب به پایان می‌رسید و قوای من تحلیل می‌رفت.  
دیگر نه‌نای رفتن داشتم نه صدایی برای صدا کرد. رو به افق،  
آن‌جا که سپیده سر می‌زند، به زانو افتادم و گفتم: «شب  
گذشت و نیامد.»

ته قلبم نه رنجیده بود نه ناامید بودم. حتی ذره‌ای از  
شوق و عشقم نسبت به امام کم نشده بود. گفتم:  
«سر و جانمان، همه هستی مان به فدای جای پایت،



حتماً صلاح ما را این طور دانستی مهدی جانم. حتماً لیاقت  
و وسع ما همین مقدار است و ایمانمان نقصان بسیار دارد که  
لایق چنین عقوبتی شده‌ایم. پس ما را ببخش. العفو از این  
همه کاستی. العفو... العفو...»

آن قدر العفو گفتم که از رمق افتادم. سر بر سجده  
گذاشتم و گریستم به حال خودمان آن دنیای دیگرمان. از  
سرما بی حس بودم. شاید تا لحظه‌ای دیگر از حال می‌رفتم.  
ناگهان گرمایی را پشت سرم احساس کردم. فکر کردم آفتاب  
درآمد، اما خورشید که رو برویم است نه پشت سرم و  
حضور غریب کسی را احساس کردم. فکر کردم توهم است،  
اما سنگینی دستی بر شانهام نشست. به خود آمدم و سر بلند  
کردم و مردی را دیدم بلند قامت و چهارشانه که پشت سرم  
ایستاده بود و مرا می‌نگریست. به عمرم چشمانی چنان  
درخشان ندیده بودم. بلند شدم و با پشت دست چشم‌هاو  
بینی‌ام را پاک کردم. لباسش مثل طلاب فارس بود و در باد  
موج برمی داشت با عمامه سیاه بر سر و عبای سفید بر تن.  
صورتی بسیار گیرا داشت.

گفت:

«چه ضجه‌ای می‌زدی؟»

گفتم: «تو کیستی؟»

گفت:

«یک مسلمان»

گفتم: «شیعیه‌ای؟»

گفت:

«هستم.»

گفتم: «حاجت بزرگی داشتی از امام غایبمان، تمام

شب صدایش کردم... اما نیامد.»

بغض گلویم را گرفتم. با صدای پرطنین گفتم:

«اگر او را بشناسی می‌دانی که هیچ حاجت

خواهی نیست از دل او را طلب کند و او

نیاید.»

با دو دست بر سر زدم و نالیدم: «راست گفتمی. خاک بر

سرم که بی‌لیاقتم. دل به چه چیزها سپردم و از سرورم

غافل شدم.»

جلو آمد و سر انگشت اشکم را پاک کرد و گفت:

«امام نیستم اگر چنین ضجه‌هایی را بشنوم

و به فریاد نرسم. به من نگاه کن محمد بن  
عیسی! گل یاسی که از من طلب کردی،  
فاطمه‌ات، اکنون در آغوش مادر خفته  
است.»

آن صورت بیضی، ابروهای پیوسته، محاسن سیاه، و  
آن خال گونه... فریاد زدم:

«آمدید! به التماس بدبختی مثل من، سیاه رویی مثل  
من.» و زانو زدم و پاهای مبارکش را بوسیدم. مرا بلند  
کرد و گفت:

«آرام باش و به آنچه می‌گویم گوش کن.»

گفتم: «می‌دانید چه توطئه‌ای کرده‌اند؟»  
گفت:

«می‌دانم خوب گوش کن، محمد. آن انار  
یک ادله طبیعی نیست ساخته دست وزیر  
است.»

بهت زده گفتم: «چطور ممکن است؟»

اما قدمی به عقب برداشت و به دور دست خیره شد.

نور از صورتش می‌بارید. گفت:

سرود سرخ انار / ۶۱

«وزیر در خانه‌اش درخت انار دارد. قالب  
گلی و مدوری درست کرده و داخل قالب  
را با حروف برجسته جمله‌ای را نوشته و آن  
قالب را روی انار کوچکی گذاشته و محکم  
بسته است. انار رشد کرده و آن جمله به آن  
صورت بر آن نقش بسته است.»

دندان‌هایم را به هم فشردم. مشت بر کف دست کوفتم  
و گفتم: «لعنت بر وزیر و مکر شیطانیش. که با این مکر هزاران  
نفوس را به کشتن می‌داد. اما چطور می‌توانیم مکر او را  
آشکار کنیم؟»

امام گفت:

«بدان ای محمد که من به ماجرای زندگی  
شما کاملاً آگاهم و از اذیت و آزار دشمنان  
بر شما باخبرم. اما فراموشتان نمی‌کنم و گر  
نه دشمنان شما را در فشار می‌گذاشتند و  
نابودتان می‌کردند. حالا بیا من تو را باز  
می‌گردانم و آن چه را که باید انجام دهی  
یادت می‌دهم.»

شانه با شانهٔ امام راه رفتن، صدایی دلنشین را شنیدن،  
بوی بهشت را احساس کردن، از سرما و گزند بیابان و شر  
دشمنان ایمن بودن و... قسمت من بود.

به اولین خانه‌های شهر رسیدیم. از دور همه‌های را  
شنیدم، وقت خداحافظی بود. دست امام را گرفتم و خم  
شدم و دست مبارکش را بوسیدم.  
گفتم: «بر ما منت گذاشتید.»  
گفت:

«شما پیروان من هر چه پرهیزکارتر و با  
تقوی‌تر باشید، نزدیکی من به شما بیشتر  
است. حالا به سوی قومت بازگرد، پیشانی  
فاطمه‌ات را بیوس و از شیخ ذاکر بخواه در  
گوشش اذان بگویند به نام مادرم فاطمه  
زهرا (علیها السلام).»

ناگهان چیزی از دلم گذشت اما قبل از پرسشی امام  
گفت:

شیخ‌چنان مؤمن است که اگر مرا در  
خانه‌اش هم طلب می‌کرد می‌رفتیم. او

سرود سرخ انار / ۶۳

واسطه‌ای بود تا شما را در تقوا و ایمان

امتحان کند.»

نمی‌توانستم از او و چشم‌هایش دل بکنم. ناگهان زنها  
گل کشیدند، سر چرخاندم. مرا دیده بودند. برگشتم تا با امام  
آخرین وداع را کنم اما او رفته بود. مبهوت جلو دویدم و  
حتی به دنبال جای پایش گشتم تا جای پایش را ببوسم، اما  
جای پایی نبود...



باز همان جمع بزرگان بحرین بودیم که به سمت کاخ حاکم می رفتیم. گاه یکی از یاران از سر شوق و تشکر و غرور دستی به شانه ام می زد یا پیشانی ام را می بوسید. شانه هایمان از افتادگی به صلابت رسیده بود و چشم هایمان برق می زد. خصوصاً شیخ که بازویم را گرفته بود و چند بار گفت: تو فخر ما در ایمان هستی.

به کاخ حاکم رسیدیم. قراولان از حالا شمشیرهایشان را آماده می کردند و اردو سائلن کاخ که شدیم وزیر دستانش را از هم باز کرد و گفت:

«آمدند، قربانی های ما به مسلخ آمدند.»

در دل از آن چه قرار بود بر سر وزیر بیاید احساس

آرامش کردم. حاکم گفت:

«سه روز مهلت شما تمام شد. حالا بگویید کدام راه را  
انتخاب کرده‌اید.»

دست بلند کردم و گفتم:

«ما ادله انار را با دلیل و برهان رد می‌کنیم.» به وضوح  
دیدم چشمان وزیر گشاد شد و لرزی به جانش افتاد.  
حاکم گفت: ما منتظریم.

گفتم: دروغین بودن این ادله را فقط در خانه وزیر ثابت  
می‌کنیم.

وزیر فریاد زد:

«این مسخره بازی است که درآورده‌اید. رد ادله به این  
روشنی چه ربطی به خانه و ناموس من دارد؟»  
شیخ گفت:

«زبان به دهان بگیر مرد و شأن ناموس را نگه دار. اگر  
حاکم عادل باشد، خواسته ما ایرادی برای حکمش ندارد و  
تو هم اگر در خلقت طبیعی انار شک نداری، دلیلی نداری از  
چیزی بترسی.»

وزیر سرش را بالا گرفت و گفت:



سرود سرخ انار / ۶۷

«من نه شک دارم و نه می ترسم.»

حاکم در حالی که از جا برمی خاست گفت: «اگر شما بتوانید حقیقات این انار را ثابت کنید، من حاضرم تا آن سر دنیا هم با شما بیایم.»

وزیر بسیار تند حرکت کرد و از ما جلو افتاده بود. سخنان امام در گوشم زنگ می زد که «مبادا وزیر از شما پیشی گیرد و زودتر وارد خانه شود». به صدایی بلند گفتم: «وزیر آن قدر تعجیل دارد که حرمت حاکم را هم نگه نمی دارد و از او پیش افتاده است!»

حاکم ابرو درهم کشید. وزیر در حالی که عقب می کشید گفت: «من چنین جسارتی نکردم. قصدم مشایعت بود و گرنه...» و پشت سر حاکم ایستاد. به شیخ نگاه کردم. تبسم کرد و سر به تأیید تکان داد.

وارد خانه وزیر شدیم. درست سمت راست دالان، پلکانی بود که به اتاقی ختم می شود، همان طور که امام گفته بود. گفتم:

«ما راز انار را در آن اتاق فاش خواهیم کرد.»

وزیر فریاد زد:

«می خواهم فاش نکنید. آمده‌اید به زندگی و ناموس  
من سرک بکشید. مگر آن انار من درست کرده‌ام که خانه مرا  
می‌گردید؟»

گفتم:

«خودت خوب می‌دانی آن انار را چه کسی درست  
کرده که چنین جوش و خروش می‌کنی.»  
وزیر براق شد و گفت:

جوش و خروش من از نامحرمانی است که می‌خواهند  
به اتاقی سر بکشند که ناموس من آنجاست.»  
حاکم گفت:

«راست می‌گوید این چه ترفندی است که شما به کار  
برده‌اید.»

شیخ گفت: «والله قسم هیچ زنی در آن اتاق نیست.»  
وزیر فریاد زد: «هست! من بهتر می‌دانم یا شما.»  
گفتم:

«من به آن اتاق می‌روم. اگر ناموس تو آن جا باشد قسم  
می‌خورم هر حکمی که حاکم در مورد ما بدهد قبول کنیم،  
هر چه باشد جان و مال و...»

حاکم گفت:

«معقول می‌گوید. بگذار برود وزیر! این که به نفع

ماست.»

خواستم بالا بروم اما وزیر جلو دوید و راهم را سد

کرد. گفتم: «به فرمان حاکم تن نمی‌دهی؟»

اما او رو به اتاق دوید. امام تأکید کرده بود نگذارم قبل

از من وارد اتاق شود. پس به دنبالش دویدم و درست در

آستانه در یقه‌اش را از پشت گرفتم و او را پس کشیدم و

خودم به داخل اتاق رفتم. درست روی دیوار سمت راست

تاقچه کوچکی بود که روی کیسه سفیدی قرار داشت. جلو

دویدم و قبل از آن که وزیر به کیسه برسد آن را قاپیدم. وزیر

در حالی که تقلا می‌کرد با آن قد کوتاهش کیسه را از چنگ

من درآورد، فریاد زد:

«ای نامسلمان! جلوی چشم من از خانه‌ام دزدی

می‌کنی؟»

حاکم و یارانم وارد اتاق شدند. حاکم گفت:

«مسخره بازی راه انداخته‌اید؟» و تو! این چه حرکت

نامعقولی است که انجام دادی؟»

در کیسه را باز کردم و قالب انار را بیرون آوردم و روی دست بلند کردم. یارانم یا حق گویان شکر خدا کردند. وزیر که چشمانش از حدقه درآمدن بود به دیوار تکیه داد. قالب‌ها را به حاکم دادم و گفتم:

«وزیر شما در خانه‌اش درخت انار دارد. این قالب را با گل ساخته و همان طور که می‌بینید درونش با حروف برجسته همان جمله‌ای را نوشته که روی انار خواندید. انار کوچکی را با این قالب محکم بسته وقتی انار بزرگ شده، نقش این حروف به صورت طبیعی بر پوستش افتاده است، طوری که انگار دست طبیعت آن را حک کرده است نه دست شیطان صفتی چون وزیر.»

حاکم قادر به تکلم نبود. وزیر جلو دوید و گفت:

«این دروغ است. افترا است.»

حاکم فریاد زد:

«ساکت شو مردک! تو مرا هم فریب دادی.»

وزیر عقب نشست در حالی که رنگش بسیار پریده

بود. گفتم:

«این دلیل دروغین وزیر بود در رد مذهب حق تشیع،

## سرود سرخ انار / ۷۱

حالا من به اذن خدا دلیل و برهان حقیقی ارائه می‌دهم با همان انار در تأیید مذهبمان.»

حاکم دستور داد نیمکتی برایش آوردند. دستمالی از جیب درآورد و عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و گفت:  
«بگو دلالت چیست؟ گمان نکنم عجیب‌تر از این رازی باشد که فاش کردی.»

گفتم:

«هست. انار را به من بدهید. آن را پیش روی شما می‌شکنم و از درونش دود و خاکستر و آتش بیرون می‌ریزد.»

حاکم فرمان داد انار را بیاورند. تا خواستم انار را از دست حاکم بگیرم، وزیر جلو دوید، چنگ زد و انار را گرفت و فریاد زد: «خودتان را رسوا کردید. اکنون ببینید که از دل این انار جز دانه‌های یاقوت بیرون نمی‌ریزد.» و انار را شکست، ناگهان دود و خاکستر و سیاهی به صورت وزیر پاشید. صورتش را در دست‌هایش گرفت و فریاد زد:  
«سوختم!»

تمام ریش و مویش سوخته بود. حاکم فریاد زد:

«ببرید و این شیاد را بکشید.»

وزیر را که به التماس افتاده بود بردند. حاکم جلو آمد  
مرا در آغوش گرفت و گفت: «آن تو چه کردی از عهده  
بشری عادی خارج بود. بگو این‌ها را چه کسی به تو گفت.»  
گفتم: «دیشب به ملاقات امام غایبمان حضرت  
حجت‌الله نائل شدم و ایشان این‌ها را فاش کردند.»  
حاکم پیش شیخ رفت و دست او را گرفت، به زور  
بوسید و گفت:

«مرا ببخشید. به همان امامتان قسم که گمراه بودم و  
آگاه شدم، از حالا به بعد من هم از شیعیان مخلص مولا  
علی علیه السلام و ائمه شیعیان علیهم السلام،

مخصوصاً امام عصر خواهم شد. ای شیخ، قبول  
زحمت می‌کنی اصول مذهبشان را به من بیاموزی»  
شیخ گفت:

«خدا را شکر که هم ما را از شر ظلمت خلاص کرد و  
تو را یکی از ما کرد تا به عدل و داد و گسترش مذهب شیعه  
کمک کنی.»

حاکم نام دوازده امام شیعه را برد و به ولایت آنها  
شهادت داد.



با شیخ از کاخ حاکم بیرون آمدیم. تا رسیدن به خانه  
شیخ کلمه‌ای حرف نزدیم. بازویم را گرفته بود. صورتش  
آرامش عجیبی داشت و چشمانش برق می‌زد. گفتم:  
«شک دارم لیاقتش را داشته باشم.»  
خم شد شانه‌ام را بوسید و گفت:  
«چه کسی لایق‌تر از تو که هم اهل کتابی هم خط خوش  
داری و مهم‌تر از همه واسطه این فیض عظیمی.»  
گفتم: «سعی می‌کنم چنان بنویسم که باید.»  
دستانم را گرفت و گفت:  
«از حس و حالت بنویس، از لحظه لحظه‌ای که بر تو  
رفته. از روز اول تا به الان. بگذار همه کسانی که حکایت را

می خوانند بفهمند مؤمن واقعی کیست؟»

گفتم: «حضرت قائم (عج) گفتند:

مؤمن واقعی شما هستید که به اشاره‌ای

امام را ملاقات می‌کنید. پس چه نیازی بود

که ما کمترین‌ها را به صحرا بفرستید؟»

بغضش را فرو داد و گفت:

«رنجی را که بر شما رفت، هرگز فراموش نمی‌کنم. به

خصوص که خودم کاری نکردم. نباید می‌کردم چون این

واقعه امتحان الهی بود برای آزمایش ایمان شما.

گفتم:

«خدا را شکر که از این امتحان سربلند بیرون آمدیم.»

سرم را پیش برد و پیشانی‌ام را بوسید و گفت: «اجرت

با همان خدایی که به فریادمان رسید.»

خدا حافظی کردم و به راه افتادم. آسمان سراسر ابر بود

اما گوشه‌ای از آن باز شده و د و شعاع نور خورشید به زمین

می‌تابید. هوا بوی نم باران می‌داد. به خانه رسیدم.

پیش از آن که در بزنم صدای گریه فاطمه‌ام را شنیدم

که مرا به بوییدن عطر یاسش فرا می‌خواند.



مرکز مطالعات و تحقیقات صاحب الزمان علیه السلام  
منتشر کرده است:

## ۱- مفرد مذکر غایب

(نمایش نامه)

نویسنده: علی مؤذنی



## ۲- انتظار و انسان معاصر

(نگاهی تازه و نو به مسأله انتظار و نیاز، اضطراب بشر در جهان

متلاطم و مضطرب امروز به امام زمان علیه السلام و نگرشی جدید به

امر موعود و منتظر)

نویسنده: حجة الاسلام عزیزالله حیدری

### ۳- ... و آن که دیرتر آمد.

(داستان)

نویسنده: خانم الهه بهشتی



### ۴- سیمای مهدی (عج) در شعر عربی

(بررسی قصائد و ارجوزه‌های عربی که در طول تاریخ دربارهٔ معارف مختلف امام زمان علیه السلام توسط شعرای عرب سروده شده است.)

نویسندهٔ محترم ضمن آن که برخی از اشعار را ترجمه کرده‌اند به مشکلات معنایی بعضی دیگر نیز اشاره کرده‌اند.)

نویسنده: دکتر عبداللهی

# واحد تحقیقات مسجد مقدّس جمکران منتشر کرده است:

۱ - نجم الثاقب

تالیف: مرحوم حاج میرزا حسن طبرسی نوری

۲ - مهدی موعود

(ترجمه جلد سیزدهم بحار الانوار تالیف مرحوم علامه  
مجلسی)

ترجمه محمد ولی ارومیه‌ای

۳ - در جستجوی نور

(سه مقاله از آیه الله صافی، آیه الله سبحانی و حجة الاسلام  
کورانی، درباره امام زمان علیه السلام)

۴ - غیبت، ظهور امامت

تالیف: واحد تحقیقات مسجد مقدّس جمکران

۵ - حضرت مهدی علیه السلام فروغ تابان ولایت

تالیف: محمد محمدی اشتهاردی

۶ - کرامات المهدی علیه السلام و فرازهایی از توقیعات

حضرت بقیة الله الاعظم «عج»

(گردآورنده: واحد تحقیقات مسجد مقدس جمکران)

۷ - ناپیدا ولی با ما

مروری موجز و مختصر بر زندگی امام مهدی علیه السلام

تالیف: واحد تحقیقات مسجد مقدس جمکران

۸ - انتظار بهار و باران

تالیف: واحد تحقیقات مسجد مقدس جمکران

۹ - امامت و غیبت از دیدگاه علم کلام

(ترجمه کتاب «المقنع»)

تالیف: سید مرتضی علم الهدی

ترجمه: واحد تحقیقات مسجد مقدس جمکران

۱۰ - تاریخچہ مسجد مقدس جمکران

تالیف: واحد تحقیقات مسجد مقدس جمکران  
(به چهار زبان فارسی، عربی، اردو و انگلیسی)

۱۱ - علی علیه السلام مروارید ولایت

تالیف: واحد تحقیقات مسجد مقدس جمکران

۱۲ - فدک ذوالفقار فاطمه علیہا السلام

تالیف: سید محمد واحدی

۱۳ - از زلال ولایت

(شرح چهل حدیث امام حسین علیه السلام)

به کوشش و اهتمام: واحد تحقیقات مسجد مقدس

جمکران)

۱۴ - زیارت ناحیه مقدسه امام حسین علیه السلام

ترجمہ و تحقیق: واحد تحقیقات مسجد مقدس جمکران

## ۱۵ - پرچمدار نینوا

(شرح چهل حدیث امام حسین علیه السلام)

تالیف: محمد محمدی اشتهاردی

## ۱۶ - خصایص زینبیه

(ویژگی های حضرت زینب علیها السلام)

تالیف: مرحوم سید نورالدین جزایری

تحقیق: ناصر باقری بیدهندی

## ۱۷ - آخرین خورشید پیدا

نگرشی کوتاه بر زندگی امام حسن عسگری علیه السلام

تالیف: واحد تحقیقات مسجد مقدس جمکران

## ۱۸ - گفتمان مهدویت

(پاسخ به برخی شبهات درباره مهدویت و موعود منتظر)

تالیف: حضرت آیه الله صافی گلپایگانی